



قدرت روح الله

• عباس عرفانی مهر
• تصویرگر: علی اسماعیل زاده

بیا با هم یکی از ماجراهای
کودکی امام خمینی (ره)
را ببینیم.



روح الله بغض کرده و اخمو آمد توی اتاق. عمّه اش صاحبه بانو که زنی شجاع و مهربان بود، وقتی قیافه‌ی درهم‌رفته‌ی برادرزاده‌اش را دید، گفت: «باز چه شده است روح الله؟» روح الله جواب داد: «عبدالله به جواد زور می‌گوید. همیشه او را کتک می‌زند. بد جور هم می‌زند. جواد کوچک است و لاغر. عبدالله چون پسر خان است فکر می‌کند می‌تواند همه‌ی بچه‌ها را کتک بزند.» عمّه گفت: «تو مگر دوستش نیستی؟ نگذار او را بزند.»

روح الله نتوانست چیزی بگوید. خودش را قوی می‌دانست ولی اهل کتک زدن نبود. تا آن روز هرگز با عبدالله در نیفتاده بود. از خان‌ها و خان‌زاده‌های زورگو بدش می‌آمد. از پنجره‌ی اتاق، ته باغ را نگاه کرد. جواد هنوز آنجا نشسته و سرش را بین زانوهایش گرفته

بود و هق‌هق گریه می‌کرد. عبدالله با نیشخند از او دور می‌شد و به سمت دیگر باغ می‌رفت. روح الله تصمیمش را گرفت. گیوه‌هایش را پوشید. از پله‌ها پایین آمد. به طرف جواد رفت و پرسید: «جواد چرا وقتی عبدالله تو را می‌زند، مادرت نمی‌آید نجاتت بدهد؟» جواد سرش را بالا آورد و گفت: «مادرم برای مادر عبدالله در خانه‌شان کار می‌کند. اگر کارش را رها کند، مادر عبدالله عصبانی می‌شود و بیرونش می‌کند.»

– مادرت تو را دوست ندارد؟
– چرا دوست دارد؛ شب‌ها برایم گریه می‌کند.
روح الله بازوی استخوانی جواد را گرفت و گفت: «بلند شو! دیگر نمی‌گذارم عبدالله تو را بزند.»
جواد گفت: «تو نمی‌توانی! عبدالله اگر بخواهد

تو را هم می‌زند.» روح الله همه‌جا را گشت. عبدالله را دید و او را صدا زد.
– عبدالله بیا اینجا کارت دارم.
عبدالله با غرور جلو آمد. او دو سال از روح الله بزرگ‌تر بود. از قیافه‌اش قلدری می‌بارید. روبه‌روی روح الله ایستاد.
– چه کارم داری؟
– ببین عبدالله، تو دیگر هیچ وقت نباید جواد را کتک بزنی، هیچ وقت.
– برای چی؟
– برای اینکه جواد ضعیف است و لاغر. زورش به تو نمی‌رسد.
عبدالله با گستاخی گفت: «خب این‌ها به تو چه مربوط؟ تو مادرش هستی یا برادرش؟» روح الله با خود فکر کرد که باید جواب محکمی بدهد.



- من برادرش هستم. از حالا تصمیم گرفته‌ام برادرش باشم. این دفعه‌ی آخر است که می‌گویم نباید او را بزنی!
 عبدالله با خشم جواب داد: «می‌زنم. تو هم نمی‌توانی برادرش باشی.»
 بعد به چشم‌های روح‌الله زل زد. چشم‌هایش مثل همیشه آرام نبودند. برقی داشتند که نشان می‌داد تا پای جان جلوی عبدالله خواهد ایستاد. عبدالله آب دهانش را قورت داد. چند لحظه فکر کرد. ناگهان گفت: «اصلاً می‌جنگیم، هر کس زورش بیشتر بود حرف او قبول.»
 روح‌الله پاسخ داد: «می‌جنگیم. عیبی ندارد، اما اگر من شکست بخورم، باز حرفم همان است. باز از تو می‌خواهم که به جواد زور نگیری.»
 - عبدالله داد زد: «لجبازی نکن.»
 روح‌الله با مهربانی پاسخ داد: «نه من فقط

پافشاری می‌کنم.»
 عبدالله گفت: «می‌گویی اگر شکست بخوری هم، باز من باید قول بدهم؟»
 - بله.
 - خب اگر ندهم.
 - نمی‌توانی. اگر فرار کنی دنبالت می‌آیم. شب تا صبح فریاد می‌زنم به همه می‌گویم، با صدای بلند. جنگ می‌شود!
 عبدالله کمی عقب کشید. پیراهنش را در آورد که بجنگد. نمی‌دانست چه کار کند. در مانده شده بود. صدایش دیگر جان نداشت. در وجود روح‌الله چیز تازه‌ای دیده بود. شرط روح‌الله هم سخت بود. اگر جواد را نمی‌زد بچه‌های دیگر را هم نباید می‌زد. ترس بر دلش جنگ انداخت. اما او پسر خان بود. چرا باید از روح‌الله می‌ترسید؟ خودش هم نمی‌دانست.

زانوهایش می‌لرزیدند. پاهایش را سفت کرد. کمی جلو آمد.
 سرش را نزدیک گوش روح‌الله آورد و آرام زمزمه کرد:
 «اگر... اگر حرفت را قبول کنم، به هیچ کس نمی‌گویی که عبدالله ترسید؟»
 - نه، به خاک پدرم نمی‌گویم.
 - قبول می‌کنم.
 - پس به خود جواد هم بگو.
 بعد، عبدالله به طرف جواد رفت و با او دست داد. جواد خندید و گفت: «ممنونم عبدالله. پشتم از لگدهایت درد می‌کند. صورتم هم از کشیده‌هایت!»
 عبدالله می‌رفت و از خودش می‌پرسید چرا تسلیم شدم؟ چرا ترسیدم؟ چرا قبول کردم؟
 • این داستان واقعی و برگرفته از کتاب «سه دیدار» نوشته‌ی نادر ابراهیمی است.